

کارآگاه اشتودر

حکمرانی ماتو



انتشارات هیلا: ۱۱۹

سرشناسه: گلاوزر، فریدریش، ۱۸۹۶-۱۹۳۸ م. Glauer, Friedrich, 1896-1938
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه اشتودر: حکمرانی ماتو / فریدریش گلاوزر؛ ترجمه کتابیون سلطانی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۳۳۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۳۶-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Matto regiert: Kriminalroman, 1989.
عنوان دیگر: حکمرانی ماتو.
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
موضوع: German fiction -- 20th century
شناسه افزوده: سلطانی، کتابیون، ۱۳۳۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT ۲۶۸۰
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۳۸۸۳۹

کارآگاه اشتودر

حکمرانی ماتو

فریدریش گلاوزر

ترجمه کتابون سلطانی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۴۰۲

این رمان ترجمه‌ای است از:

Matto regiert

Friedrich Glauser



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

فریدریش گلاوزر

کارآگاه اشتودر

حکمرانی ماتو

ترجمه کتابیون سلطانی

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹ - ۳۶ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 6662 - 36 - 9

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰۰ تومان

فهرست

۷	پیشگفتار ضروری
۹	کودکی تباه شده
۱۹	نان و نمک
۳۵	صحنه جرم و تالار ضیافت
۴۷	عالیجناب سفید
۵۹	سالن مراقبت بخش ن
۷۱	ماتو و گیلگین موسرخ
۸۳	یک وعده ناهار
۹۵	جناب رئیس، مرحوم اولریش بُرستلی
۱۰۷	میان پرده ای کوتاه، در سه بخش
۱۲۳	نامبرده، پیتیرلن
۱۵۵	ارزیابی ها

- گفتگوی با نگهبان شب، بونین بلوست ۱۶۳
- اولین تلاش اِشتودِر در روان‌درمانی ۱۷۵
- کیف پول ۱۸۵
- دو معضل کوچک ۱۹۹
- اِشتودِر بر سر دوراهی ۲۰۹
- لیب اوندگوت ۲۲۱
- دستبرد ۲۲۷
- همکاران ۲۴۵
- ماتو ظاهر می‌شود ۲۶۳
- سایه‌بازی روز یکشنبه ۲۷۷
- تئاتر عروسکی ماتو ۲۸۷
- ضرب‌المثلی چینی ۲۹۳
- هفت دقیقه ۳۰۳
- چهل و پنج دقیقه ۳۱۱
- سرود تنهایی ۳۲۷

پیشگفتار ضروری

تعریف کردن داستانی که در پاریس، لندن یا نیویورک اتفاق می‌افتد کار خطرناکی نیست. ولی تعریف کردن داستانی که در یکی از شهرهای سویس روی دهد خطرناک است. یک بار برایم اتفاق افتاد که یکی از داستان‌هایم به شدت مورد اعتراض باشگاه فوتبال وینرتور قرار گرفت، چون در آن داستان یک هافبک هم حضور داشت. بعد مجبور شدم به این دار و دسته و همقطاران‌شان اطمینان بدهم که منظورم آن‌ها نبوده‌اند. از این خطرناک‌تر، به قلم آوردن داستانی است که در آسایشگاهی روانی در برن اتفاق می‌افتد. از حالا می‌دانم که سیلاب اعتراض به سویم جاری خواهد شد. برای همین از ابتدا تأکید می‌کنم، در ایالت برن سه آسایشگاه روانی وجود دارد: والدا، مونزینگن، بلیلی. آسایشگاه راندلینگن بنده نه مونزینگن است، نه والدا و نه بلیلی. همه شخصیت‌هایی که در آن ظاهر می‌شوند ساختگی‌اند. رمان من رمانی نیست که بر اساس داستانی واقعی نوشته شده باشد.

هر داستانی باید در جایی اتفاق بیفتد. داستان من در برن اتفاق می‌افتد، در یک آسایشگاه روانی. از این گذشته... ما دیگر حق داستان نوشتن که باید داشته باشیم!

کودکی تباه‌شده

ساعت پنج صبح، یعنی بسیار بی‌موقع، اِشتودِر با صدای گوش‌خراش تلفن از خواب پرید. رئیس‌کل آگاهی زنگ زده بود. اِشتودِر گوشی را برداشت و بر حسب وظیفه گفت: «ارادتمند، کارآگاه اِشتودِر.»

کارآگاه همچنان در رختخواب بود و البته معمولش این بود که حداقل دو ساعت دیگر هم بخوابد. ولی حالا، در آن وضعیت، برای او داستانی تعریف می‌شد که درک آن برای ذهن نیمه‌بیدار اِشتودِر واقعاً سخت بود. از این رو هی مجبور می‌شد حرف مافوقش را با «چطور؟» و با «هان؟» قطع کند... تا این‌که عاقبت شنید که آقای رئیس او را ابله خطاب کرد و به‌ش گفت بهتر است گوش بدهد!

اِشتودِر نایست حرف او را خیلی به دل می‌گرفت. رئیس پلیس پرن عاشق درشت‌گویی بود. آخر سر هم خیلی راحت برگشت گفت: «خداحافظ ابله...!» ولی از این بدتر این بود که اِشتودِر هنوز متوجه نشده بود، در رابطه با ماجرای که رئیس برایش تعریف کرده، دقیقاً باید چه کار کند. فقط همین قدر فهمیده بود که قرار است تا نیم ساعت دیگر آقای بی‌اسم دکتر ارنست لادوینر بیاید دنبالش و او را با خود به

آسایشگاه روانی راندلینگن ببرد، جایی که بیماری به اسم پیترلین - بله پ مثل پیتر، ی مثل یا کوب، ت مثل تامارا... - خلاصه کلام: بیماری به اسم پیترلین از آنجا فرار کرده...

فرار کردن بیمار چیز خاصی نبود، گاهی پیش می‌آمد... ولی این بار، به طور همزمان، درست در همان شب، رئیس «دیوانه‌خانه» هم ناپدید شده بوده. و این مقام عالی‌رتبه پلیس که با روانپزشک‌ها میانه خوبی نداشت از آسایشگاه به عنوان دیوانه‌خانه نام برده بود و به اشتودر گفته بود که جزئیات این قضیه را هم دکتر لادوینر برایت توضیح می‌دهد، و در ضمن جناب دکتر اصرار دارد که تحت حفاظت قرار بگیرد. تحت حفاظت اداره آگاهی. بعدش رئیس پلیس برن جوکی هم درباره عبارت «تحت حفاظت» گفته بود که خیلی حرف زشت و کثیفی بود.

لادوینر؟ ارنست لادوینر؟ روانپزشک؟ اشتودر دست‌های درهم‌قلاّب کرده‌اش را گذاشت پشت گردنش و به سقف اتاق زل زد. یادش آمد که کسی را به اسم دکتر لادوینر می‌شناسد. ولی به خاطر نداشت که با او در کجا و در چه رابطه‌ای آشنا شده. ولی عجیب‌ترین قسمت این ماجرا این بود که چرا این دکتر لادوینر عدل کارآگاه یا کوب اشتودر را خواسته بود، لاقلاً آن‌طور که رئیس پلیس ادعا می‌کرد. و البته رئیس پلیس بعد از اشاره به این موضوع گفته بود دلیل این خواهش دکتر برایش کاملاً مشخص است، چون همه می‌دانند که اشتودر کمی خل و چل است، پس جای تعجب ندارد که روانپزشکی، از بین همه کارآگاه‌ها، عدل خواهان کارآگاه اشتودر شده... این حرف‌های رئیس پلیس را می‌شد به این حساب گذاشت که می‌خواسته هندوانه زیر بغل کارآگاه بگذارد.

اِشتودِر از جایش بلند شد، سلاته سلاته به دستشویی رفت و شروع کرد به تراشیدن ریشش. راستی اسم رئیس آسایشگاه راندلینگن چه بود؟ وُرستلی؟ نه... ولی چیزی شبیه همین اسم، آخرش «ی» داشت. - تیغ ریش تراشی اِشتودِر درست نمی تراشید و داشت خسته اش می کرد، چون ریش اِشتودِر زیر و پریشتم بود - بُرستلی؟... آه، بله! بُرستلی! اولریش بُرستلی... مردی مُسن که دیگر چیزی به بازنشسته شدنش نمانده بود.

از طرفی پیترلن، بیمار فراری،... از طرف دیگر اولریش بُرستلی، رئیس آسایشگاه،... و، علاوه بر این دو نفر، دکتر لادونیر که اِشتودِر به احتمال زیاد او را می شناخت. دکتری که می خواست تحت حفاظت پلیس باشد. او به چه دلیلی تقاضای کمک کرده بود و چرا بین همه عدل خواستار کمک گرفتن از اِشتودِر، کارآگاه پلیس برن، شده بود؟ آخر چرا همیشه به اِشتودِر چنین مأموریت های ناگواری داده می شد؟ در تیمارستان چطور بایست رفتار می کرد؟ آن جا چه کار می توانست بکند، وقتی بیماران پشت میله ها چندک می زنند و خل بازی درمی آورند؟ انجام دادن تحقیقات پلیسی در چنین جایی؟ برای رئیس پلیس کار راحتی بود که تلفنی صحبت هایی بکند و مأموریت هایی بدهد. ولی این مأموریت قطعاً راحت و بی دردسر نخواهد بود.

در این فاصله خانم اِشتودِر از خواب بیدار شده بود، شوهرش، از بوی قهوه ترو تازه ای که در آپارتمان پیچیده بود، فهمید که خانمش بیدار شده.

دکتر لادونیر گفت: «روز بخیر اِشتودِر.» دکتر کلاه به سر نداشت. موهایش را داده بود عقب، و رشته مویی از پشت سرش مثل کاکُل

حواصیل سیخ شده بود. «ما همدیگر را می‌شناسیم ها! دروین با هم آشنا شدیم.»

اِشتودِر همچنان یادش نمی‌آمد او را کجا دیده. از حرف زدن خودمانی دکتر خیلی تعجب نکرد. به این چیزها عادت داشت. بسیار مؤدبانه و کمی ناشیانه به دکتر تعارف کرد که وارد آپارتمان او شود و پالتویش را در بیاورد. ولی دکتر لادوینر چیزی برای درآوردن نداشت. برای همین بلافاصله پشت سر اِشتودِر رفت به اتاق ناهارخوری، به خانم کارآگاه سلام کرد و نشست. تمام این کارها را چنان عادی و راحت انجام داد که اِشتودِر از تعجب مات ماند.

دکتر لادوینر کت و شلواری روشن از جنس فلافل به تن داشت، و میان برگردانِ یقه پیراهن سفیدش، گره شل بسته شده و پهن کراوات آبی گل‌گندمی اش می‌درخشید. دکتر لادوینر به خانم اِشتودِر گفت که متأسفانه باید شوهرگرامی او را بریاید و امیدوار است که این موضوع باعث دلخوری خانم اِشتودِر نشود. و قول داد که اِشتودِر را دوباره صحیح و سالم به خانه برگرداند. گفت آن‌جا ماجرای پیش آمده، پیچیده و ناراحت‌کننده. در ضمن او کارآگاه را از مدت‌ها قبل و خیلی خوب می‌شناسد.

اِشتودِر، سردرگم، چینی به پیشانی اش انداخت. دکتر لادوینر گفت که تصمیم دارد با آقای کارآگاه همچون مهمانی عزیز برخورد کند. در ضمن آن قدرها هم به ایشان سخت نخواهد گذشت...

ظاهراً کلمه «در ضمن» کلمه مورد علاقه دکتر لادوینر بود. از آن گذشته زبان آلمانی را با لهجه عجیب و غریبی صحبت می‌کرد، مثل مردمان شرق سویس و، طی صحبت، کلمات قلبه‌سلبه آلمانی می‌پرانند. به هر حال اصلاً شمرده حرف نمی‌زد. لبخند عجیب و

مروزش آدم را یاد نقاب می انداخت، نقابی که تا استخوان گونه اش را می پوشاند. این قسمت از صورتش بی حرکت بود. به نظر می رسید که فقط چشم ها و پیشانی بسیار بلند و بسیار پهنش جاندارند.

دکتر در ادامه گفت: «نه، ممنون، نمی خواهم این جا چیزی بخورم، همسرم در منزل برای صرف صبحانه منتظرم است. ولی شما هم دیگر باید عجله کنید، رأس ساعت هشت پزشک ها نشست روزانه دارند، امروز باید گلی مریض را ویزیت کنم، ناپدید شدن رئیس آسایشگاه وقفه ای در این نوع کارها ایجاد نمی کند، کار کار است و وظیفه هم که جای خود دارد...» دکتر لادوینر دست چپش را که توی دستکش بود خیلی ظریف چند بار تکان داد و بعد از جایش بلند شد، بازوی اشتودر را به آرامی گرفت و او را با خود از در بیرون برد. خداحافظ...

هوای صبحگاهی آن روز ماه سپتامبر خنک بود. برگ درخت های هر دو طرف خیابان «تون» تک و توک زرد شده بود. خودرو کوپه چهارنفره دکتر لادوینر متمدنانه عمل کرد، بی سرو صدا راه افتاد، از پنجره های باز ماشین بادی به داخل می وزید که سبک بود و بوی مه می داد، و اشتودر راحت تکیه داده بود به پشتی صندلی. چکمه های بلند و بنددارش در کنار کفش های شیک و قهوه ای دکتر لادوینر کمی مسخره به نظر می رسید.

ابتدا سکوتی سنگین برقرار شد، و اشتودر در آن سکوت همی به مغزش فشار می آورد که دکتر لادوینر را از کجا می شناسد. از وین؟ اشتودر قبل ترها چند بار به وین رفته بود، در آن سال های بسیار دوری که کمیسر عالی رتبه پلیس شهری بود، آن وقت که هنوز رسوایی مالی بانک ها صورت نگرفته بود، همان رسوایی ای که کمر اشتودر را خم

کرد و پس از آن بایست باز از صفر شروع می‌کرد، به عنوان کارآگاهی معمولی. خوب کسی که شدیداً عدالت‌خواه باشد خواه‌ناخواه گاهی به دردسر می‌افتد. آن زمان سرهنگی به اسم کاپلان رسماً خواهان اخراج اِشتودِر شده بود و با درخواست وی موافقت شده بود. این افسر همان کسی بود که رئیس پلیس آگاهی در مواقع مستی در موردش می‌گفت: «بیشتر از هر کسی دوست دارم این یارو کاپلان توی زندان توربرگ محبوس باشد!» بی‌فایده بود که اِشتودِر فکرش را صرف این داستان قدیمی کند، بله، کلک او را کنده بودند، ولی اشکالی نداشت، در اداره پلیس ایالتی دوباره از صفر شروع کرده بود، و شش سال بعد هم که بازنشسته می‌شد. راستش همه‌چیز به شکل مطلوبی پیش رفته بود... فقط بعد از قضیهٔ رسوایی بانک‌ها، اِشتودِر کمی به مشنگ بودن مشهور شده بود. بنابراین راستش تقصیر سرهنگ کاپلان بود که حالا او به همراه شخصی به اسم دکتر لادونِر به سمت آسایشگاه راندلینگن می‌رفت تا در آن‌جا ته و توی قضیهٔ ناپدید شدن مرموز آقای بُرستلی رئیس آسایشگاه و فرار بیماری به اسم پیتِرلِن را دریاورد.

«اِشتودِر، واقعاً یادتان نمی‌آید؟ آن سال در وین؟» اِشتودِر سرش را تکان داد و گفت: «در وین؟» تنها چیزی که از وین به خاطر می‌آورد قصر هُنبورگ بود و خیابان فَاوَریتِن و مرکز پلیس و کارمند سالخورده و بلندپایه‌ای که پروفیسور گروس معروف را می‌شناخت، همان پروفیسور گروس که ستارهٔ درخشان علم جرم‌شناسی بود. ولی اِشتودِر اصلاً دکتر لادونِر را به خاطر نمی‌آورد.

دکتر چهارچشمی به جاده خیره شد و گفت: «اِشتودِر، شما آیش هورُن را که دیگر به یاد دارید، نه؟»

اِشتودِر گفت: «آخ بله، دقیقاً آقای دکتر!» خیال کارآگاه راحت شد.

طوری که دستش را گذاشت روی بازوی لادوینر. «آی‌ش هوزن! بله، دقیقاً! و شما حالا در کلینیک روانپزشکی کار می‌کنید؟ آن وقت‌ها که می‌خواستید ساختار دارالتأدیب‌های سویس را اصلاح کنید، این‌طور نیست؟»

«آه، اِشتودِر!» دکتر نیش‌ترمز زد، چون کامیونی از روبه‌رو آمد تا وسط جاده. «اقدامات ما در سویس فقط و فقط تیری است در تاریکی، و غم‌انگیزترین چیز این است که تیرمان به هدف که نمی‌خورد هیچ، بدجوری هم به خطا می‌رود...»

اِشتودِر خندید؛ صدای خنده‌اش بم و گنگ بود. دکتر لادوینر هم به همراه او زد زیر خنده، صدای خنده لادوینر کمی از خنده اِشتودِر نازک‌تر و تیزتر بود.

آی‌ش هوزن...

اِشتودِر اتاق کوچکی را به یاد آورد، با هشت پسر دوازده تا چهارده‌ساله. اتاق مثل میدان جنگ بود. میزی درهم شکسته، نیمکت‌ها مثل هیزم خردشده، شیشه پنجره‌ها تکه‌تکه. اِشتودِر میان چهارچوب در ایستاد، دید که چگونه پسری با چاقو به پسری دیگر حمله کرد و گفت: «کلکت را می‌کنم!» و دکتر لادوینر گوشه‌ای ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اِشتودِر را که میان چهارچوب در دید، با دست آرام اشاره‌ای کرد که یعنی کاری به کارشان نداشته باش. و ناگهان پسرک چاقو را انداخت زمین، شروع کرد به گریه کردن، اندوهگین و زوزه‌وار، مثل سگی کتک‌خورده، و دکتر لادوینر از گوشه‌ای که بود جلو آمد و با صدایی آرام و جدی گفت: «تا فردا صبح، اتاق دوباره مرتب می‌شود و شیشه پنجره‌ها هم نصب می‌شود... بله؟» و پسرها یکصدا گفتند: «بله!»

آن‌جا دارالتأدیبی در محلهٔ اوپر هولابرون وین بود، هفت سال بعد از جنگ. بازداشتگاهی بدون هیچ‌گونه تنبیه بدنی. و آقایی به اسم آیش هورن، مردی لاغر و معمولی با موهایی قهوه‌ای و ساده، زمانی به کله‌اش زده بود که آیا بدون کشیش، بدون برخوردارهای احساسی و بدون کتک زدن می‌توان از جوان‌های به اصطلاح شرور رفتار مثبتی بیرون کشید؟ و راستی راستی کارش موفقیت‌آمیز بود. آن موقع توی دستگاه آموزش و پرورش مردی حضور داشت که تصادفاً زیرک بود. حُب گاهی چنین چیزی پیش می‌آید. و حالا در این مورد بخصوص، شخص زیرک مردی بود که ایدهٔ بسیار سادهٔ آقای آیش هورن را به روشنی درک کرده بود. ایدهٔ آیش هورن از این قرار بود: ولگردهای کوچک فقط یک چرخه را می‌شناسند: تخلف، مجازات، تخلف، مجازات. مجازات باعث اعتراض می‌شود و جوان برای نشان دادن اعتراض و بیرون ریختن دق‌دلش دست به «تخلف»های تازه‌ای می‌زند. ولی حالا اگر از مجازات صرف‌نظر شود چه؟ آیا طبیعتاً به دنبال حذف مجازات، اعتراض بی‌معنی نمی‌شود؟ شاید از آن پس بتوان همه‌چیز را از نو شروع کرد، دست به بازسازی زد، بدون رجزخوانی‌های اخلاقی یا آن‌طور که دکتر لادونر آن زمان گفته بود: بدون پندواندزهای مذهبی.

در محافل تخصصی در مورد تلاش‌های آیش هورن صحبت‌های زیادی می‌شد و زمانی که اِشتودِر به وین رفته بود به او پیشنهاد شده بود که نحوهٔ کار وی را از نزدیک ببیند.

اِشتودِر درست در لحظه‌ای ظاهر شده بود که اعتراض شرورترین گروه رو به پایان بود. و اِشتودِر از تماشای آن صحنه بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود.

و همان شب اتفاق دیگری هم افتاده بود. دکتر لادونر، که به عنوان کارآموز نزد آیش هوزن کار می‌کرد، هم ولایتی‌اش اشتودر را برده بود پیش رئیس. اشتودر آرام و محتاطانه حرف‌هایی زده بود. از تسنبرگ چیزهایی تعریف کرده بود، ندامتگاه نوجوانان در ایالت برن، و این‌که مدتی وضعیت آن‌جا بسیار وحشتناک شده بوده.

بعدش، ساعت ده شب، زنگ در ساختمان به صدا درآمد. آیش هوزن رفت در را باز کند و با پسر بچه‌ای برگشت و به‌ش گفت: «بفرمایید بنشینید، گرسنه‌اید؟»، بعدش خودش رفت آشپزخانه و با چند لقمه نان و پنیر و نان و کالباس برگشت. پسرک بدجوری گرسنه بود... تا ساعت یازده کنار آن سه مرد بود، بعدش همسر آیش هوزن پسرک را برد به اتاق مهمان. آن وقت دکتر لادونر گفت: «این سومین بار است که پسرک از دارالتأذیب دررفته. این بار داوطلبانه به این‌جا برگشته. و به همین دلیل دوستانه ازش استقبال شد.» و اشتودر قلباً احساس کرد که به هر دو مرد، دکتر لادونر و آقای آیش هوزن، ارادت دارد.

اشتودر پرسید: «از آقای آیش هوزن چه خبر؟»

دکتر لادونر شانه بالا انداخت و گفت: «مفقودالایر شده.»

همیشه همین‌طور بود! کسی سعی می‌کرد روشی نو، پربازده و عاقلانه را بیازماید، دو سه سال کارش پیش می‌رفت... بعد ناگهان ناپدید و از دور خارج می‌شد. حُب دکتر لادونر کارش را عوض کرده بود و پزشکی بیمارستان روانی شده بود. ولی سؤال این بود که او چگونه با آقای اولریش بُرستلی سالخورده، رئیس ناپدیدشده آسایشگاه، کنار می‌آمد. اشتودر لحظه‌ای به فکر افتاد که جزئیات بیشتری درباره ناپدید شدن رئیس بپرسد. ولی این فکر را رها کرد،

چون تصویر دکتر لادونیر جوان که در گوشه‌ای از اتاقِ درب و داغان شده جلوی جوانکی ایستاده بود که با کارد به رفیقش حمله کرده بود، هیچ طوری از ذهنش بیرون نمی‌رفت... درکِ به موقع بحران روانی؛ لحظه‌ای که شرایط اقدامی روان‌شناسانه می‌طلبند! این آقای دکتر لادونیر آن موقع خیلی چیزها را درک می‌کرده‌ها...! و کارآگاه اِشتودِر بسیار خوشش آمد که از او درخواست کمک شده بود و حالا قرار بود که مهمان دکتر لادونیر باشد...

در هر حال یک چیزی عجیب بود: آن موقع در وین، دکتر هنوز آن نقابِ لبخند را بر صورتش نکشیده بود، لبخندی که به نظر می‌رسید جلوی آینه به صورتش چسبانده. و نکته بعدی: شاید تصور اِشتودِر اشتباه بود، نمی‌شد صددرصد مطمئن بود که حدسش درست باشد، ولی واقعاً به نظر می‌رسید که در چشم‌های دکتر لادونیر ترس لانه کرده.

دکتر گفت: «آسایشگاه آن جاست.» و با دستِ راستش از پنجره بغلی به بیرون اشاره کرد. ساختمانی با نمای آجر قرمز، تا جایی که می‌شد دید به شکل U بود، با یک عالم برج بزرگ و کوچک. دورتادورش درخت‌های کاج، تعداد زیادی کاج سبز تیره... بعد ساختمان از نظر ناپدید شد، دوباره نمایان شد، بعدش دروازه اصلی بود، و بعدش پله‌هایی لبه‌گرد که به سمت در ورودی بالا می‌رفت. ماشین توقف کرد. هر دو پیاده شدند.

نان و نمک

دکتر لادونیر اولین پنجره سمت راست ورودی را نشان داد و گفت:
«دفتر کار رئیس...»

پایین پنجره سمت چپ، سوراخی به اندازه مشت، ... روی هره پنجره و توی باغچه‌ای که حد فاصل دروازه و دیوار قرمز ساختمان بود، شیشه خرده پخش شده بود.

«اتاق رئیس الآن واقعاً ترسناک به نظر می‌رسد. روی زمین خون ریخته، ماشین تحریر کنار پنجره همه شاسی‌هایش بیرون زده، صندلی اداری واژگون شده کف اتاق افتاده. این‌ها را دیرتر هم می‌توانیم رصد کنیم، بعدش جنابعالی می‌توانید بررسی‌های تخصصی‌تان را سر فرصت انجام دهید...»

ولی چرا مزه‌پرانی‌اش آن قدر تصنعی به نظر می‌آمد؟ دروغین بود؟... اِشتودِر سرش را بالا برد و زل زد به دکتر لادونیر، طوری که انگار بایست تصویری را در ذهنش ثبت می‌کرد که ممکن بود یک لحظه دیرتر کاملاً شکل عوض کند. کت و شلوار خاکستری، کراواتی به رنگ گل‌گندم، آبی شفاف و رشته مویی که مثل کاکُل حواصیل

سیخکی ایستاده بود. لبخندش: دندان‌های فک بالا پهن بودند، خوش‌فرم، به زردی عاج فیل... مطمئناً دکتر لادونر خیلی سیگار می‌کشید.

«اشتودر، برویم دیگر، قرار نیست که این‌جا ریشه بدوانیم. قبل از این‌که از این‌جا برویم تو، باید چیزی را به شما بگویم: شما به دیدار ناخودآگاهان می‌آید، به دیدار ناخودآگاهان محض، یا آن‌طور که رفیقم شول به زبانی شاعرانه‌تر بیان می‌کند: شما با قلمرو تاریکی آشنا می‌شوید که ماتو در آن حکومت می‌کند. بله، ماتو! شول اذهان مجنون را این‌طور نام‌گذاری کرده. واقعاً شاعرانه...» دکتر لادونر سیلاب اول کلمه «واقعاً» را خیلی کشار ادا کرد. «اگر می‌خواهید از قضایا خوب سر در بیاورید، و من یک جورهایی حدس می‌زنم که این قضایا خیلی پیچیده‌تر از آن چیزی است که ما الآن فکر می‌کنیم، اگر می‌خواهید از چم و خم همه‌چیز باخبر شوید، باید خود را جای خیلی‌ها بگذارید و توی جلدشان بخزید...» دکتر کلمه خزیدن را به آلمانی سلیس به زبان آورد. «مثلاً توی جلد من، جلد خیلی از پرستارها، بیمارهای مختلف... می‌گویم بیمارها، نمی‌گویم دیوانه‌ها... آنگاه ممکن است کم‌کم متوجه ارتباط گم شدن رئیس بیمارستان و فرار پیتیرلن بشوید... این‌جا چیزهای تصورناپذیری اتفاق افتاده...»

«تصورناپذیر!»، «ارتباط!» و «واقعاً» را با کش دادن سیلاب اول تلفظ کردن. همه این‌ها متعلق به شخصیتی بود که دکتر لادونر نام داشت.

«در ضمن ممکن است تفاوت‌هایی که میان دنیای واقعی و قلمرو ما وجود دارد شما را در ابتدا گیج کند.» دکتر لادونر این را گفت و آرام آرام از پله‌های سمت ورودی ساختمان بالا رفت. «احتمالاً

احساس بدی به تان دست می‌دهد، مثل هر کسی که برای اولین بار به دیدار بیماران روانی می‌آید. اما بعدش این احساس برطرف می‌شود، و شما دیگر فرقی نمی‌بینید میان منشی دمدمی مزاج اداره تان و بیمار مبتلا به اسکیزوفرنی کاتاتونیک که در بخش ب بیمارستان تندتند نخ پلیور پشمی اش را می‌کشد.»

به دیوار سمت راست در ورودی بارومتری آویزان بود که لوله جیوه اش در نور صبحگاهی رنگش مایل به قرمز بود و می‌درخشید. ساعت کلیسا ابتدا، به علامت تمام شدن پانزده دقیقه پایانی پنج صبح، چهار بار دینگ دینگ گوشخراش کرد و بعد با صدایی تقریباً به همان ناهنجاری شش بار دیگر دینگ دینگ کرد که یعنی ۶ صبح است. آخرین ضربه ناقوس طنینی دلخراش داشت. اِشتودر یک بار دیگر رو برگرداند. آسمان به رنگ شرابی درآمده بود که بهش می‌گویند شراب صورتی؛ روی شاخ و برگ کاج‌هایی که در هر دو طرف جاده ورودی پشت نرده‌های آهنی قد کشیده بودند کلاغ‌ها غار غار می‌کردند. برج سیاه کلیسای روستای راندلینگن در دوردست به چشم می‌خورد.

بعد از دروازه‌ای که به داخل ساختمان راه پیدا می‌کرد، دوباره چندتایی پله بود. سمت راست، چیزی مثل صندوق اعانه کلیسا با تابلوی: «بیماران بینوا را به یاد داشته باشید!»، بر فراز این تابلو لوحی سنگی بود از جنس مرمر سبز. اسامی نیکوکارانی که به آسایشگاه کمک مالی کرده بودند با حروف طلایی روی مرمر سبز حک شده بود، و آدم متوجه می‌شد که خاندان هیز-ایزلین ۵۰۰۰ فرانک و خاندان پرتچی ۳۰۰۰ فرانک به آسایشگاه هدیه کرده‌اند. آن لوح برای بخشنندگان بعدی هم هنوز جای خالی داشت.

آسایشگاه بوی داروخانه، گرد و خاک و واکس کفپوش می‌داد؛

بوی عجیبی که بی شک روزها و روزها هر جا اشتودر می‌رفت همراهش بود. سمت راست راهرویی بود و سمت چپ راهرویی دیگر. انتهای هر دو راهرو در چوبی مستحکمی قرار داشت. پلکانی به طبقه‌های بالاتر ساختمان بینابینی منتهی می‌شد.

لادویر سرش را کمی به عقب چرخاند و گفت: «من جلو جولو می‌روم.» و دو پله یکی رفت بالا و اشتودر هن و هن‌کنان دنبالش رفت. در طبقه اول فرصت کرد از پنجره‌ای در راهرو نگاهی به حیاط بزرگ بیندازد، به حیاطی که چمن‌های کنار پیاده‌روهایش را یک‌قد و یک‌اندازه کوتاه کرده بودند. ساختمانی کوتاه وسط حیاط چندک زده بود و از پشت آن دودکشی سر به آسمان برده بود. دیوارهای آجری قرمز، بام‌های سفالی نازک، مزین به برجک‌های کوچک و بزرگ... اشتودر و همراهش به طبقه دوم رسیدند. دکتر لادویر دری شیشه‌ای را به ضرب باز کرد و صدا زد: «گرتی!»

صدایی بم پاسخ داد. بعدش زنی با رب‌دوشامبر قرمز آمد به سمت آن‌ها. موهایش کوتاه و بلوند بود، کمی مجعد، صورتش پهن، بگویی‌نگویی پخت. تندتند پلک می‌زد، همان کاری که بعضی از نزدیک‌بین‌ها می‌کنند.

«اشتودر، این خانم همسر من است... گرتی، قهوه آماده است؟ گرسنه‌ام... کارآگاه را موقع صبحانه هم می‌توانی زیر نظر بگیری... حالا برو اتاقش را بهش نشان بده، قرار شده که در خانه ما اقامت کند...» و بعد یکهو دکتر لادویر غیبتش زد. دری او را بلعیده بود.

دست خانم رب‌دوشامبر قرمز به تن طور خوشایندی گرم و لطیف بود. وقتی با صدای بَمَش به اشتودر خوشامدگفت با لهجه اهالی برن حرف زد و از این‌که لباس مناسبی نپوشیده عذرخواهی کرد. «بیخود

نیست که سرو وضع این قدر نامرتب است، با این هول و تکانی که خوردم؛ ساعت سه صبح شوهرم را با زنگ تلفن از خواب پراندند به خاطر فرار پیترلین؛ بعدش هم توی اتاق رئیس لکه‌های خون پیدا شد و هرچه گشتند نتوانستند آقای رئیس را پیدا کنند. آقای رئیس ناپدید شده. دیشب در کل شب خیلی کوتاهی بود، آخر دیروز جشن شکرگزاری بود.»

اشتودر پیش خودش فکر کرد: «جشن شکرگزاری؟ از کدام جشن شکرگزاری حرف می‌زند؟» زن در ادامه گفت که آن شب تازه ساعت دوازده و نیم توانسته بودند به رختخواب بروند. «ولی آقای اشتودر مطمئنم که دیگر می‌خواهید کمی سرو رویتان را صفا دهید، پس لطفاً همراهم بیایید...» کف راهروی دراز با کاشی‌های شیاردار و رنگارنگ پوشیده شده بود. پشت یکی از درها کودکی گریه می‌کرد، و اشتودر با رودربایستی تذکر داد: «خانم دکتر، نمی‌خواهید اول بچه را آرام کنید؟»

«فعالاً ضرورتی در این کار نمی‌بینم، ضمناً گریه کردن برای سلامتی بچه‌ها خوب است، ریه‌هایشان را قوی می‌کند... بفرمایید، اتاق مهمان آن‌جاست... این بغل هم حمام. راحت باشید، خیال کنید خانه خودتان است... آن‌جا هم صابون و حوله‌ای تمیز. صبحانه که آماده شد، صدایتان می‌زنم...»

اشتودر دست‌هایش را شست، بعدش وارد اتاق مهمان شد، رفت دم پنجره. به حیاط نگاه کرد. مردهایی با پیش‌بند سفید قوری‌های بزرگی حمل می‌کردند، بعضی از آن‌ها سینی‌هایی را روی یک دست نگه داشته بودند، مثل گارسون‌ها.

درختی تزئینی به اسم تیس، که در حاشیه زمین چمنی

مربعی شکل روییده بود، خوشه‌هایی پر از دانه قرمز داشت و برگ‌های پَرمانندش زرد مایل به طلایی بود.

و آن سوی حیاط، از خانه‌ای تک‌افتاده و دوطبقه، دو مرد آمدند بیرون. آن‌ها هم پیش‌بند سفید بسته بودند. آن‌ها پشت هم، با گام‌های منظم، حرکت می‌کردند و بینشان برانکاری مشکمی تاب می‌خورد، برانکاری که به‌ش تابوت بسته شده بود. اِشتوِدِر از پنجره روبرگرداند. پیش خودش فکر کرد، راستی در چنین آسایشگاهی چند نفر مرده‌اند؟ بعد از چند سال؟ و چطور مرده‌اند...؟ ولی در همان لحظه، صدایی که طنین بم و بسیار دل‌انگیزی داشت به گوشش رسید:

«آقای اِشتوِدِر، نمی‌آیید صبحانه میل کنید؟»

«بله خانم دکتر. می‌آیم خدمتتان.»

اتاق ناهارخوری غرق نور آفتاب صبحگاهی بود. نور کم‌جانی از پنجره قدی بزرگی که تقریباً به زمین می‌رسید به داخل نفوذ می‌کرد. دم‌کنی پشمی رنگارنگی روی قوری قهوه کشیده شده بود. عسل، کره، نان و، در بشقابی که درپوشی به شکل ناقوس داشت، پنیر اِدامِرِ دورقرمز... دیوارها سبز تیره بودند. از سقف اتاق آباژوری آویزان بود که مثل زیردامنی زربفت و پُفدار دختربچه‌ای کوچک به نظر می‌رسید. خانم لادوِنِر پیراهنِ نخ‌رنگ‌روشنی پوشیده بود. درِ اتاق بغلی را باز کرد و صدا زد: «ارنست!» کسی بی‌حوصله جواب داد.

صدای غرغز و عقب کشیدن صندلی...

دکتر لادوِنِر یکهو نشست سر میز و گفت: «خُب.» واقعاً نمی‌توانستی بفهمی که او کی می‌رود و کی می‌آید، چون سریع و بی‌صدا حرکت می‌کرد. «خُب، بگو ببینم گرتی، به نظرت آقای اِشتوِدِر چطور آدمی است؟»

خانم لادوینر گفت: «آدم بدی نیست، دلرحم است، طاقت شنیدن فریاد بچه‌ها را ندارد، از این‌ها گذشته ساکت است، آدم تقریباً صدایش را نمی‌شنود.» بعد هم اضافه کرد که برای دادن نظر قطعی باید نگاه دقیق‌تری به آقای کارآگاه بیندازد.

بعد از توی جاعینکی کنار بشقابش، عینکی پَنسی و بی‌دسته درآورد، گیره وسط آن را به بینی زد و با تبسم زل زده اِشتودِر. پیشانی زن چین ملایمی خورده بود.

بعد از مدتی گفت که حدسش کاملاً درست بوده. به نظر او آقای اِشتودِر اصلاً مثل آژان‌ها به نظر نمی‌رسد، و ارنست کاملاً حق داشته که او را با خودش به آن‌جا آورده. بعدش زن شروع به تعارف کرد. «آقای اِشتودِر، خواهش می‌کنم از خودتان پذیرایی کنید... تخم‌مرغ؟ نان؟...»

دکتر لادوینر گفت: «و! اِقتاً همین‌طور است. من هم فکر می‌کنم بسیار عاقلانه بود که از اِشتودِر کمک خواستم.» لادوینر با قاشق چایخوری نقره‌ای نوک تخم‌مرغ آب‌پزی را شکست.

توی بشقاب اِشتودِر تخم‌مرغ نیمرو گذاشتند و روی نیمرو کره قهوه‌ای داغ ریختند. بعدش چیز عجیبی اتفاق افتاد:

دکتر لادوینر یکهو سرش را بلند کرد، با دست چپش سبد نان و با دست راستش نمکدان کریستالی را، که جلوی بشقابی قرار داشت، برداشت به کارآگاه تعارف کرد و آهسته، مثل این‌که بخواهد چیزی بپرسد، گفت: «نان و نمک... نان و نمک میل دارید اِشتودِر؟» لادوینر مستقیم زل زده بود توی چشم‌های اِشتودِر، و لبخند از روی لب‌هایش محو شده بود.

«بله... با کمال میل... مرسی...» اِشتودِر کمی گیج شده بود. یک

بُرش نان برداشت، روی نیمروهای داخل بشقابش نمک پاشید... بعدش دکتر لادویر تکه‌ای نان برداشت، دانه‌های ریز و سفید نمک را ریخت روی تخم‌مرغ هم‌زده و در همان حال آهسته گفت: «نان و نمک... مهمان‌نواها از گزند روزگار در امان‌اند...»

لبخند نقاب‌گونه دوباره بر لبانش نقش بست و با صدایی متفاوت گفت: «هنوز برایتان از رئیس ناپدیدشده‌مان چیزی تعریف نکرده‌ام. البته خبر دارید که اسمش بُرستلی است و اسم کوچکش اولریش... آلی، اسمی مامانی، و خانم‌ها هم به همین اسم صدایش می‌زدند...»
 خانم لادویر سرزنشش کرد: «ارنست، این چه حرفی است آخر!»
 «گرتی، برای چه اعتراض می‌کنی؟ نخواستم قضاوتش کنم که فقط واقعیت را گفتم... هر روز عصر، رأس ساعت شش، آقای رئیس می‌رفت به روستای راندلینگن پیش دوستش آقای فیهلباوم که هم قصاب محل است و هم مهمانخانه‌چی هتل برن و در ضمن طرفدار پروپاقرص حزب دهقانان هم هست. آقای رئیس در مهمانخانه یک لیوان نوشیدنی مخلوط با آب انگور و سودا می‌خورد، گاهی دو لیوان، بعضی وقت‌ها هم سه لیوان. ماهی دو بار هم تا خرخره می‌خورد، اما آدم متوجه نمی‌شد... شنلی بزرگ می‌پوشید و کلاهی مشکی و لبه‌پهن، مخصوص هنرمندها، بر سرش می‌گذاشت... در ضمن معمولاً تنظیم گزارش‌های مربوط به دایم‌الخمرها را ایشان به عهده می‌گرفت. بدون شک صلاحیت این کار را داشت. ولی راستش نه‌چندان. شروع می‌کرد به نوشتن ارزیابی‌هایش، یعنی به تدوین گزارش، بعدش حوصله‌اش از این کار سر می‌رفت و بقیه‌اش را من می‌بایست تکمیل می‌کردم. این کار را باکمال میل انجام می‌دادم، چون معمولاً خیلی خوب با جناب رئیس کنار می‌آمدم. آقای اِشتودر، اگر

در مورد آقای رئیس موقرانه حرف نمی‌زنم، باید مرا ببخشید. ولی باور بفرمایید که او به بهیاریهای خوشگل علاقه خاصی داشت، و این دوشیزگان خیلی به خودشان می‌بالیدند وقتی که آقای رئیس به هر نحوی به‌شان توجه می‌کرد. بگذریم، به قول معروف بهتر است برویم سر اصل مطلب. دیروز موقع برگزاری جشن کوچکمان جناب رئیس را صدا زدند که برود پای تلفن، و از آن موقع غیبش زده. رابطه‌ای خارج از روابط زناشویی؟ شاید. راستش تنها نکته تأمل‌برانگیز این ماجرا فرار همزمان بیماری به اسم پیترلین است. این بیمار از اتاقش که کنار سالن مراقبتی بخش ن بود بیرون رفته و یکی از نگهبان‌های شیفت شب را ضربه‌فنی کرده و از پا درآورده. اسم آن نگهبان بونین بلوست است، پیشانی‌اش ورم کرده، اندازه تخم مرغ، در نتیجه زرد و خورده با پیترلین شیفته آزادی، و شما می‌توانید از او خوب بازجویی کنید. در هر حال، یک چیز را به خاطر داشته باشید: آقای رئیس از پرستارهای مؤنث خیلی خوشش می‌آمد. ... ولی خواهش دارم این راز را پیش کس دیگری بازگو نکنید. رؤسای مراکز درمانی توی چشم هستند، از این گذشته، اسقف‌های رده‌پایین و این‌طور آدم‌ها محکوم به خطاناپذیر بودن‌اند...»

خانم لادونر گفت: «وای ارنست!» و بعدش خندید و با لحنی پوزش‌طلبانه گفت: «جدی نگیرید، چرند می‌گوید.»

اصلاً این‌طور نبود... دکتر لادونر به‌هیچ‌وجه چرند نگفته بود. و وسط حرف پریدن این خانم هم فقط برای رد گم کردن بود، خودش هم بی‌بروبرگرد می‌دانست که خنده‌اش طینی دروغین داشته. خانم دکتر ابله نبود، آدم با دیدنش متوجه می‌شد که ابله نیست. از این گذشته در تمام صحبت‌هایی که با گویش محلی بیان کرده بود،

هیچ وقت کلمه متداول «چرند» را به کار نبرده بود، و این ثابت می‌کرد که یک چیزی این وسط شک برانگیز است. چه چیزی؟... برای رسیدن به درکِ درستی از ماجرا هنوز خیلی زود بود.

شاید توصیهٔ دکتر لادویر واقعاً درست بود؛ این که اِشتودر ابتدا می‌بایست با محیط آشنا می‌شد. ولی خُب حالا می‌توانست سؤال‌های بی‌اهمیت بپرسد، سؤال‌هایی که به شفاف‌تر شدن فضایی که او قرار بود در آن کار کند کمک می‌کرد.

«آقای دکتر، شما از جشن شکرگزاری حرف زدید. این چه نوع جشنی است؟ البته می‌دانم جشن شکرگزاری چیست، ولی نمی‌توانم تصورش را بکنم که در آسایشگاهی روانی...»

«خُب، با برگزاری این جشن موجب سرگرمی و نشاط بیمارها می‌شویم. این آسایشگاه مالکِ واحد کشاورزی بزرگی است، و وقتی برداشت محصول ذرت به اتمام رسید، به مناسبت پایان کار، این جشن را برگزار می‌کنیم. (اِشتودر پیش خودش فکر کرد: و وقتی برداشت محصول ذرت به اتمام رسید!) چرا این بابا این طوری حرف می‌زند؟) ما کلیسای کوچکی داریم که معمولاً یکشنبه‌ها از آن برای ایراد خطبه استفاده می‌شود، اما شب‌های جشن، توی این کلیسا میزهایی چیده می‌شود، و روی میزها گوشت‌های نمک‌سودی که این جایی‌ها به‌ش هامه می‌گویند و سالاد سیب‌زمینی گذاشته می‌شود، موسیقی پخش می‌شود، و بیمارانمان شادی می‌کنند، مردها و زنها. بهیارها و پرستاران مرد هم کمک می‌کنند، آقای رئیس سخنرانی می‌کند، جای می‌نوشند، تا حدودی نیازهای جسمانی و روانی‌شان

برآورده می‌شود... بله قربان... این بود که ما دیروز، اول سپتامبر، جشن شکرگزاری برپا کردیم... افراد بلندپایه یعنی: آقای رئیس، آقای مباشر به همراه خانمش، من و همسر، آقای حسابدار بدون همسرش و بقیه دکتراها، همگی نشسته بودیم روی سن - چون این کلیسا سن هم دارد - و رقص را تماشا می‌کردیم. پیترلین هم حضور داشت و اجرای موسیقی به عهده او بود، چون می‌توانست با ساز چنگ آهنگ‌های والس و تانگو بنوازد. ساعت ده یوتسیلر وارد شد...»

اِشتودِر پرسید: «یوتسیلر چه کسی است؟» و بلافاصله دفترچه یادداشتش را بیرون کشید... «می‌بخشید آقای دکتر، ولی اسم‌ها در حافظه‌ام خوب نمی‌مانند. باید یادداشت بردارم...»

دکتر لادوینر گفت: «بله، حتماً!» بعدش با بی‌صبری نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و خمیازه کشید. خانم لادوینر شروع کرد به جمع کردن میز.

اِشتودِر با تأمل گفت: «با این حساب، ما با این مهره‌ها...» دقیقاً می‌دانست که دارد کمی نقش بازی می‌کند، ولی در آن لحظه این کار به نظرش ضروری می‌آمد. «با این حساب، ما با این مهره‌ها سروکار داریم: رئیس آسایشگاه، اولریش بُرستلی مفقودشده. پیترلین... اسم کوچک پیترلین چیست؟»

دکتر لادوینر صبورانه جواب داد: «پیتر. ولی پی‌یر هم می‌توانید صدایش بزنید، اگر دلتان بخواهد. در اصل اهل شهر بیل است.» اِشتودِر آهسته تکرار کرد: «پیتر پیترلین، بیمار، متواری...» و کلمه‌ها را یکی یکی یادداشت کرد.

«ارنست لادونر، دکترای پزشکی، طبیب، نایب رئیس!»
 اِشتودِر با لحنی خشک گفت: «این را لازم نیست بنویسم، ایشان را
 می‌شناسم.» و به طعنه پنهان در کلام لادونر اعتنا نکرد.
 «راستی نگهبان هم هست...»
 و اِشتودِر نوشت: «وِرِنر بونین بلوست، نگهبانِ شیفت شب، بخش
 ن، سالن مراقبت.»
 لادونر گفت: «و این اسم را هم یادداشت کنید: ماکس یوتسِلِر،
 پرستار بخش، به‌اختصار به‌ش می‌گوییم مسئول بخش ن.»
 «این حرف ن یعنی چه؟»

«ن بخش نظارت است. همهٔ بیماران پذیرش شده را ابتدا می‌فرستیم
 به این بخش. ولی در بعضی موارد می‌گذاریم که بیمار سال‌ها آن‌جا بماند.
 بستگی به نوع بیمار دارد. بخش مخصوص بیماران آرام است. بخش ج
 مخصوص بیماران جسمی است، علاوه بر این‌ها دو بخش دیگر هم
 داریم برای بیماران بی‌قرار: ب ۱، ب ۲ و ب ۳ که از سلول‌های انفرادی
 تشکیل شده. بخش‌ها را به‌راحتی می‌توان تشخیص داد... بر اساس
 حرف اول هر بخش. در ضمن مطمئنم که از پرستار یوتسِلِر خوشتان
 خواهد آمد. او یکی از زیرو زرنگ‌ترین کارکنانم است. بقیهٔ
 پرستارهایی که این‌جا ول می‌گردند به لعنت خدا هم نمی‌ارزند... این
 گروه را حتی نمی‌توان به‌درستی سازماندهی کرد.»

اِشتودِر پیش خودش فکر کرد: «سازماندهی؟ رئیس سالخوردهٔ
 آسایشگاه در مورد سازماندهی چه فکر می‌کرد؟» ولی اِشتودِر ساکت
 ماند و بعد، در حالی که نوک مدادش را روی دفترچه گذاشته بود، فقط
 گفت: «راستی از پیترلِن هنوز چیزی نگفته‌اید.»